

آسمان دیشب، آسمان امشب

مهسا نجف‌زاده

"به نام بی‌نام او"

تمام خواسته‌ام یک لیوان بزرگ نسکافه‌ی داغ و یک تخت راحت‌تر برای ادامه‌دادن خوابم بود. غلت زدم و به پهلو شدم. اخم کردم. سختی تخت و زاویه‌ی تند زیر سرم را دوست نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و بوی عجیبی مشامم را پر کرد. آشنا و دور بود و کمی هم ناخوشایند. کلافه جابه‌جا شدم و به تخت مشت زدم. تخت لعنتی! سلام.

نه! من هنوز برای بیدار شدن آماده نبودم. با بی‌میلی، چشم راستم را باز کردم. کمی دورتر لبه‌ی صندلی پایه‌بلند چرخ‌داری نشسته بود. پلکم را بستم. مطمئن نبودم غریبگی صدا و چهره‌اش به خاطر ذهن خواب‌زده‌ام باشد. به زمان نیاز داشتم؛ سه دقیقه! تا ذهنم دوباره کار بیفتد و به یاد بیاورم.

با سی ثانیه تأخیر چشم باز کردم و این بار با دقت بیشتری به صورتش خیره شدم. غریبه بود، بی‌تردید! نگاهم از چهره‌اش گذشت و در فضای اطراف چرخید. دیوارهای سفید و خالی، کرکره‌های افقی زردرنگ، دورتر میز کوچک و بلند فلزی با چهار کتو. وسایل فلزی و عجیب و غریب روی میز برای شش ثانیه نگاهم را متوجه خود کردند. پرسیدم:

من کجام؟

خندید. نگاهش کردم. دکمه‌های روپوش سفید و بلندش باز بود، پیراهن مردانه‌ی سرمه‌ای و شلواری سیاه به تن داشت. گفت: مطب دندان‌پزشکی.

آن صدای خش‌خش بی‌وقفه‌ای که از پشت دیوارها به گوش می‌رسید، آزاردهنده بود. مطب دندان‌پزشکی! تصویر سیاه یک مرد وسط خیابان از ذهنم گذشت. سه بار پشت سر هم پلک زدم. آن تصویر مربوط به خاطره‌ای گنگ و نه‌چندان دور بود. هوا تاریک بود و نم‌باران می‌بارید. یک مرد وسط خیابان ایستاده بود. پایم را روی پدال ترمز فشار دادم. اتومبیل با ضرب محکمی متوقف شد و من صدای برخورد را شنیدم. قفسه‌ی سینه و بخشی از پهلویم را با دستم به خاطر فشار کمربند هنوز کمی دردناک بود. تصاویر مبهم و درهم‌ریخته‌ای که از گرفته شدن بازو و افتادن روی زمین به یاد می‌آوردم، خیلی قابل‌اعتماد نبودند. باید به ذهنم زمان بیشتری می‌دادم.

مُرد؟

مرد کمی به جلو متمایل شد و گفت:

من خوبم.

من با این مرد تصادف کرده بودم! تحمل واکنش عصبی و غیرقابل‌کنترل حامد را نداشتم. نگاهش کردم. کسل‌کننده به نظر می‌رسید! مثل بقیه‌ی آدم‌هایی که تصادف نکرده بودند. چشمانم را بستم. حالا نوبت سؤال بعدی بود:

چند ساعت خوابیدم؟ دقیق!

برای شنیدن هر عددی احساس آمادگی می‌کردم. ده روز کار سخت و طولانی. پنجاه‌ونه ساعت و هجده دقیقه را در دفتر گذرانده بودم. آخرین بار، سه روز قبل، فقط دو ساعت و پنج دقیقه خوابیدم. نگاهش کردم. به ساعت مچی گرد و قهوه‌ای‌رنگش خیره شده بود. دقیق... سیزده ساعت و چهل‌ونه دقیقه.

نگاهم روی لب‌هایش ثابت ماند. فقط سیزده ساعت و چهل‌ونه دقیقه؟! به همین خاطر هنوز خوابم می‌آمد؛ البته اگر این تخت سخت و ناراحت‌اجازه می‌داد! چشمانم را بستم. صدای برخورد کفش‌های سیاه‌رنگش را به سرامیک‌های سفید کف، به وضوح می‌شنیدم. چهار قدم فاصله گرفت، کمی مکث و بعد دری باز و سپس بسته شد.

به پهلویم چپ غلت زدم و چشم باز کردم. ذهنم هوشیارتر شده بود. از میز سفید و آن لوله‌ها و وسایل عجیب و ناآشنای دندان‌پزشکی

خوشم نمی آمد. باران می بارید؟ اخم کردم. بوی نم خاک می آمد. از ابرها بیزار بودم؛ ابر و باران، ابر و برف، ابر و هر چیز دیگری! صدای باز شدن در را از پشت سر شنیدم. پنج ثانیه بعد بوی نسکافه تمام اتاق را پر کرد. به سرعت چرخیدم. لیوان سرامیکی سفیدی در دست راستش قرار داشت. عالی بود. فوق العاده بود. نسکافه! صاف روی صندلی نشستم و پاهایم را آویزان کردم. جلو آمد و من بی تابانه لیوان را خیلی با احتیاط از میان انگشتان بلند و استخوانی اش بیرون کشیدم. لیوان را زیر بینی ام گرفتم. بوی خوبی داشت، خیلی خوب! جرعه ای نوشیدم. طعمش هم عالی بود. فقط باید دو دقیقه منتظر می ماندم. برای نوشیده شدن زیادی داغ بود. پیشنهاد می کنم با خونواده تون تماس بگیرید... حتماً تا الان حسابی نگران شدند. شانه هایم بالا رفت.

نیستند.

حامد نگران نمی شد، عصبانی می شد و البته که حامد خانواده نبود.

این همه ساعت... یکی هست که نگران و دلواپس شده باشه.

بدون جدا کردن نگاهم از محتویات خوش رنگ لیوان، گفتم:

هوایمایی، شاید!

هوایمایی نگران مسافرهایش می شد؟ با تأخیر کوتاهی پرسید:

چطور؟

پروازم رو از دست دادم.

چقدر بد!

از دست دادن پرواز به اندازه ی تصوراتش بد نبود. نفس عمیق دیگر... و بینی ام از بوی نسکافه پر شد. لرزش خفیف پشتم از لذت بود.

گفتم:

با خیال راحت می خوابم.

با صدا خندید.

شوخی می کنید؟!

سر بلند کردم و به چشمانش خیره شدم. چرا باید با او شوخی می کردم؟ لبخندش محو شد. نگاهم در اتاق چرخید. کفش هایم نزدیک در

و دور از دسترس، کنار هم جفت شده بودند. ایستادم.

براتون می آرمشون.

با پنج گام بلند خود را سمت دیگر اتاق رساندم. خنکی سرامیک های سفید کف را با گذشتن از جوراب هایم احساس می کردم. قبل از او

کفش هایم را برداشتم. نزدیک ایستاده بود. به سرعت فاصله گرفتم. دوباره روی همان تخت سخت نشستم و به اطراف خیره شدم. تمایلی

برای قرار دادن لیوان نسکافه ام نزدیک آن دستگاه ها و وسایل عجیب و غریب نداشتم. جلو آمد.

نگه می دارم.

به دست دراز شده اش نگاه کردم. ادامه داد:

می تونید به من اعتماد کنید.

لبخند می زد. قابل اعتماد بود؟ با تردید لیوان را دستش دادم. لنگه ی راست کفش ساق بلند سیاه رنگ را به پا کردم. لیوان را به دست

دیگرش داد. کمرم صاف شد و اخم هایم درهم رفت. قابل اعتماد نبود، اصلاً! صدای خنده اش در تمام اتاق پیچید. دستم را دراز کردم. آن

لیوان نسکافه برای من بود، فقط برای من! نسکافه ی من بود.

اون یکی چی؟

با سر به لنگه‌ی چپ کفش اشاره کرد.

لیوانم رو بده.

عجله‌ای برای پاکردن لنگه‌ی دیگر نداشتم. لیوان را گرفتم و نسکافه‌ام را جرعه‌جرعه و با لذت نوشیدم. کوچک‌ترین حرکاتش را زیر نظر داشتم. صندلی‌اش را جلو تر کشیدم و نشستم.

این‌که تونستم شما رو تا این‌جا بیارم بیشتر شبیه معجزه بود.

هیچ خاطره‌ی واضح و شفافی از نحوه‌ی آمدن به این اتاق نداشتم. فقط تصاویری تکه‌تکه و مه‌آلود از کشیده شدن شالم و نشستن روی پله‌ها را به یاد می‌آوردم. با خنده‌ی بی‌صدایی گفت:

یه بار سعی کردید من رو با مشت بزنید... چون بهت اجازه ندادم توی کوچه روی زمین بخوابی.

واکنشم دلیل واضحی داشت.

خوابم می‌اومد.

با تأخیر طولانی پرسید:

قرار نیست عذرخواهی کنید؟

سرم را کمی به راست متمایل کردم و گفتم:

عذرخواهی کنم چون خسته بودم و خوابم می‌اومد؟

ابروهایش بالا رفت.

شاید!

با حسرت به باقی‌مانده‌ی محتویات لیوان خیره شدم. باز هم نسکافه می‌خواستم. جرعه‌ی آخر را برای مدت زمان طولانی‌تری در دهان نگه داشتم. گفتم:

الان یه مقدار زوده ولی... پیشنهادم رو برای شام قبول می‌کنی؟

شام! گرسنه بودم. از جا بلند شدم. او هم ایستاد. ادامه داد:

بعد از شام می‌تونیم به عنوان دسر یه نوشیدنی گرم داشته باشیم... مثل نسکافه، توی این هوای خنک خیلی عالی می‌شه.

شام و دوباره نسکافه؟! فوق‌العاده بود! لیوان را دستش دادم. دلیلم برای تفکر در مورد قابل‌اعتماد بودنش را نوشیده بودم! اول لنگه‌ی کفشم را پوشیدم. شال را از دورگردن باز کردم و گیره‌ی کج شده را از میان موهایم بیرون کشیدم. اخم‌هایم در هم رفت. باید در موردشان تصمیم می‌گرفتم. موهایم را بالای سر جمع کردم، زیادی بلند و به هم ریخته شده بودند. گفتم:

گشمنه. بعدش هم نسکافه می‌خوام، شاید دو لیوان... نه، شاید نه... شام و بعدش دو لیوان نسکافه.

تصمیم درستی بود، خیلی درست! با فاصله‌ی زیادی از کنارش عبور کردم و سمت در رفتم. غذا، نسکافه، خواب و آسمان؛ برنامه‌ی خوبی بود. در را باز کردم و یک گام بلند به عقب برداشتم. دوازده نفر در سالن حضور داشتند. یک زن با موهای عسلی پشت پیشخان چوبی ایستاده بود، نه نفر روی مبل‌های قهوه‌ای نشسته بودند، مرد ایستاده کنار دیوار با موبایلش حرف می‌زد و زنی کوتاه‌قد با روپوش سفید کوتاه وارد یکی از اتاق‌های سمت راست سالن شد. نفسم حبس شد و نگاهم روی در خروجی ثابت ماند. فقط هفت گام خیلی بلند فاصله بود. عضلات ساق پایم سخت شد. پلک‌هایم را به هم فشردم. باید در یک مسیر مستقیم گام برمی‌داشتم. من از پس کارهای سخت‌تر هم برمی‌آمدم. چشمانم را بستم، هفت گام بلند در مسیر مستقیم. چشم باز کردم، یک قدم کوتاه و از چهارچوب در خروجی گذشتم.

پله‌ها را پایین رفتم، اولین پاگرد را پشت سر گذاشتم و متوقف شدم. زنی چادر به سر، از پله‌ها بالا می‌آمد. خودم را کنج دیوار جای دادم و با نفس حبس شده، به کفش‌هایم زل زدم. فقط باید ده ثانیه منتظر می‌ماندم. زن پله‌ها را بالا آمد، از پاگرد عبور کرد و من تمام پله‌های دو

طبقه، تا رسیدن به در خروجی ساختمان را پایین دویدم. در را تا نیمه باز کردم. هیچ‌کس در مسیر نگاهم قرار نداشت. با احتیاط از در خارج شدم و تا میانه‌ی پیاده‌رو جلو رفتم. خیابان فرعی و خلوت. نفس راحتی کشیدم و سرم را سمت آسمان بالا گرفتم. هوا تاریک و آسمان ابری بود. اخم کردم. دو قطره‌ی خنک باران یکی روی گونه و دیگری روی چانه‌ام نشست. از این طرف.

با فاصله‌ی یک قدم مقابلم قرار داشت. زیادی نزدیک بود، به سرعت یک گام عقب رفتم. دستانش را دنبال کردم؛ کت سیاهش را کنار زده و هر دو دستش را داخل جیب شلوار جا داده بود.

کدوم طرف؟

لبخند زد و با سر به راست اشاره کرد. راه افتاد و پرسید:

مقصدتون کجا بود؟

اتومبیل سفیدرنگی چند متر جلوتر پارک کرد. منتظر شدم. چرا کسی از آن پیاده نشد؟! کی؟

مقابل سه ساختمان پایین‌تر ایستاد. دستگیره‌ی عمودی فلزی در را گرفت و گفت:

پروازتون به کجا بود؟

با دقت و توجه کامل از پشت درهای شیشه‌ای به داخل رستوران خیره شدم. میز و صندلی‌های فلزی و فقط دو مرد که میان سالن ایستاده بودند و صحبت می‌کردند.

شاید ظاهر خیلی شیک و باکلاسی نداشته باشه ولی غذاهاش عالیه، هم خوش طعمه، هم کیفیت خوبی داره.

وارد شدم. این یکی تجربه‌ی خیلی جدیدی بود! بوی پلو می‌آمد. یکی از مردها، آن‌که لاغراندام بود، با لبخند خوش‌آمدگفت، دیگری با عبور از سه قدمی ما، سمت در رفت و از رستوران خارج شد. میز کنار دیوار و دور از هر دری را برای نشستن انتخاب کردم. به سؤالش جواب دادم، با کمی اطلاعات اضافه:

قشم... سه روز.

فضای مربع‌شکل رستوران به اندازه‌ی کافی بزرگ بود. آرنج هر دو دستش را روی میز گذاشت و به جلو متمایل شد.

این وقت سال قشم خیلی خلوته. شاید بتونید پروازتون رو برای یه روز دیگه جابه‌جا کنید و دوباره...

در این حالت هم نزدیک بود. خودم را عقب کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

نه.

پیشنهاد می‌داد دوباره برای رفتن به این سفر تلاش کنم؟! من با این مرد تصادف کرده بودم، من حالا یک بهانه‌ی قابل قبول و منطقی برای حامد داشتم. مرد جوان کوتاه‌قد جلو آمد و مقوایی را سمتم گرفت. از فاصله‌اش راضی بودم.

اجازه دارم من غذا رو انتخاب کنم؟

شانه بالا انداختم. برای پیش‌غذا سوپ سفارش داد.

قرل‌آلا دوست داری؟

هر غذایی که احساس ضعف و درهم پیچیده شدن معده‌ام را از بین می‌برد، خوب به نظر می‌رسید. سر تکان دادم.

دو پرس قرل‌آلای کبابی، دو تا نوشابه با تمام مخلفات.

نگاهم از عقربه‌های ساعت مچی‌اش جدا شد.

نوشابه دوست ندارم، آب می‌خوام. مخلفات هم نمی‌خوام.

قول آلا خورده بودم اما نمی دانستم «مخلفات» چیست. از امتحان کردن خوراکی های جدید خوشم نمی آمد، اسمش را هم دوست نداشتم. او سفارش را اصلاح کرد و نگاه من سمت در ورودی کشیده شد. مردم ساعت هفت و بیست دقیقه شام می خوردند؟! جواب این سؤال را نمی دانستم بنابراین پیدا کردن درصد درست احتمال حضور افراد غریبه این ساعت از روز در رستوران، کار سختی بود؛ موضوعی که متشنج و ناآرامم می کرد. گفت:

شما که قرار نیست این دو روز رو فقط بخوابید؟

حتی کمی نان هم توانایی تغییر این حس و حال بد را داشت.

برمی گردم سرکار.

هنوز نگاهم متوجه در شیشه ای بود.

چرا از این دو روز آزادت یه استفاده ی مفیدتر نمی کنی؟! مهمونی، خرید، سفر تفریحی یا... قبول دعوتم به شام فردا شب.

سرم را برگرداندم. کتش را از پشتی صندلی آویزان کرده و آستین پیراهنش را تا آرنج بالا زده بود؛ کی؟!

مهمونی نمی رم، خرید نمی رم، سفر تفریحی نمی رم.

حرکتی در سمت راست توجهم را جلب کرد. مردی با سینی پلاستیکی بنفش رنگ نزدیک می شد. برای بلند شدن از روی صندلی و فاصله گرفتن آماده بودم. کنار میز، نزدیک او ایستاد. بی هیچ کلامی کاسه های سوپ، ظرف حصیری نان و قاشق چنگال را مقابلمان گذاشت و دور شد. معده ام درهم پیچید. رنگ سوپ سفید بود و بوی خوبی داشت. با نوک قاشق مزه اش کردم. طعم غریبه ای داشت. بهترین سوپ های کل تهران رو داره.

با حرکت سر به کاسه اشاره کرد. یک قاشق نیمه پر و قاشق بعدی را با اشتیاق به دهان گذاشتم. چهار بعد از ظهر دیروز کیانا یک لیوان چای و چهار تکه بیسکویت کرم دار با طعم قهوه روی میز گذاشت و من سه ساعت بعد برای خوردنشان فرصت پیدا کردم. بوی پلو می آمد و ماهی. پرسید:

و در مورد پیشنهاد آخرم؟

مرور حرف هایش بی فایده بود. کلماتش را درست به خاطر نمی آوردم. از گرسنگی بود؟ قاشق را درون کاسه ی خالی سوپ رها کردم.

کدوم پیشنهاد؟

غذای بیشتر می خواستم.

دعوتم به شام فردا شب.

دیس ماهی به سرعت جایگزین کاسه ی خالی سوپ شد. با چنگال تکه ی کوچکی از ماهی را به دهان گذاشتم. گفت:

با لیمو امتحانش کن.

لیموی قاچ خورده را از کنار دیس خودش برداشت و روی ماهی من فشار داد. با اخم زل زدم به چشمانش.

حق نداری به غذای من دست بزنی.

ابروی راستش بالا رفت و لبخند زد.

درست می گی.

دستش را دراز کرد. قصدش برداشتن دیس ماهی من بود، غذای من! با پشت چنگال محکم و هدفمند روی استخوان دستش زدم. دستش را به سرعت عقب کشید و اخم کرد. ضربه ی دردناکی بود.

بهت گفتم به غذای من دست نزن.

بخش بزرگ تری از غذا را چنگال زدم و به دهان گذاشتم. این یکی طعم بهتری داشت. درگیر جدا کردن تیغ های بزرگ ماهی بودم که

پرسید:

قبوله؟

شام فردا... در موردش فکر می‌کنم.

از واکنش حامد در مقابل فهمیدن موضوع... به سرعت گردنم را چرخاندم چون حرکتی در گوشه‌ی چشم توجهم را جلب کرد. مردی چاق و کوتاه‌قد وارد شد و بی‌توجه به ما، سمت دیگر سالن، با حداکثر فاصله، پشت یکی از میزها نشست. با تأخیر دوباره مشغول شدم.

پرسید:

باز هم می‌خوای؟

من غذایم را تمام کردم و او حتی یک چهارم ماهی‌اش را نخورده بود. با چنگالم تکه‌ی بزرگی از ماهی داخل دیس مقابلش را برداشتم. او حرفی در مورد دست زدن به غذایش نگفته بود. با دهان نیمه‌پر سرم را به دو طرف تکان دادم. ظرف غذایمان را با هم عوض کرد. یک تکه‌ی دیگر ماهی را به چنگال زدم و گفتم:

نسکافه می‌خوام.

کمی به جلو متمایل شد و گفت:

علی رضا زمانی هستم.

اهمیتی نداشت. به مرد کوتاه‌قد اشاره کردم. با گام‌های کوتاه و سست و نامنظم خود را به میز رساند.

امری داشتید؟

به چشمان قهوه‌ای‌رنگش خیره شدم.

نسکافه... یه لیوان خیلی خیلی بزرگ.

چهره‌ی مرد حالت عجیب و ناشناخته‌ای به خود گرفت و با تأخیر کوتاهی بالاخره به حرف آمد:

ما این‌جا نسکافه سرو نمی‌کنیم؛ می‌تونم چای یا...

بلند شدم و از سمت مخالف مرد میز را ترک کردم. گام‌هایم سمت در خروجی بلند بود. هنوز احساس گرسنگی می‌کردم اما در آن ثانیه بیشتر از غذا به یک لیوان خیلی خیلی بزرگ نسکافه نیاز داشتم.

سارا خانم... صبر کن.

سارا خانم! برای پنج ثانیه پشت در شیشه‌ای تأمل کردم و با اطمینان از عدم حضور هیچ شخصی در آن نزدیکی، خارج شدم. هنوز باران می‌بارید، نم‌نم. به ابرها اخم کردم و پرسیدم:

کی بهت اجازه داد به کیف من دست بزنی؟

حضورش را پشت سرم احساس کردم. با یک گام فاصله، شانه به شانه‌ام ایستاد. زیادی نزدیک بود! یک گام به راست برداشتم.

نگران بودم.

نگاهش کردم. یقه‌ی کتتش را مرتب کرد و ادامه داد:

ما تصادف کردیم و تو چهارده ساعت خواب بودی، باید به یکی خبر می‌دادم و مطمئن می‌شدم حالت خوبه.

خراش‌های عمیق و خون‌مردگی کف دستش را دیدم.

به کی زنگ زدی؟

هیچ‌کس، در غیر این صورت حضور کیانا و حامد حتمی بود. سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:

نتونستم موبایل رو باز کنم. منتظر شدم اما هیچ‌کس باهات تماس نگرفت.

البته که حامد و کیانا در چنین شرایطی سراغم را نمی‌گرفتند. موبایلم را از جیب شلوارش بیرون آورد و پرسید:

نسکافه؟

در هر شرایطی از این پیشنهاد استقبال می‌کردم، به خصوص حالا که خیابان خلوت بود. با گام‌هایی کوتاه و یکنواخت راه افتاد. با حفظ فاصله همراهی‌اش کردم. دو پیغام تبلیغاتی داشتم و یک پیغام از طرف حامد.

«سعی کن خوش بگذرونی. حاجی سراغت رو گرفت، دست به سرش کردم. شاید بخوای چند روز بیشتر بمونی.»

مقابل مغازه‌ی کوچکی متوقف شد. مردی لاغراندام و خواب‌آلود با موهای آشفته، پشت پیشخان شیشه‌ای ایستاده بود. او سفارش نسکافه داد و من دو قدم به عقب برداشتم و به دیوار آجری تکیه دادم. مردی سیاه‌پوش سمت دیگر خیابان پشت یکی از درخت‌ها ایستاده بود. حامد اشتباه می‌کرد، حاجی دست به سر شدن نمی‌بود!

لیوان نسکافه را دستم داد. بخاری که از لیوان یک‌بار مصرف با آن گل‌های زشت صورتی و قرمز بالا می‌رفت، حس خوبی داشت. جلو آمد و مقابلم ایستاد. لبخند می‌زد و خیره نگاهم می‌کرد. چرا همیشه زیادی نزدیک بود؟!

برو عقب.

ابروهایش بالا رفت.

چی؟!

زل زدم به چشمانش و گفتم:

خیلی نزدیکی.

سه بار پشت سر هم پلک زد و نیم‌قدم به عقب برداشت. لیوان را مقابل بینی گرفتم و نفس کشیدم. بوی مطبوعی نداشت و احتمالاً برای تهیه‌اش از بسته‌های آماده و درجه سه‌ی بی‌کیفیت استفاده شده بود. جرعه‌ای نوشیدم. برای تهیه‌اش از بسته‌های آماده و درجه سه‌ی بی‌کیفیت استفاده شده بود. پرسید:

خودت رو معرفی نمی‌کنی؟

نسکافه سردتر و بدمزه‌تر از انتظارم بود. به آسمان نگاه کردم. این ابرها قصد رفتن نداشتند؟! تمام محتویات لیوان یک‌بار مصرف را یک نفس نوشیدم.

می‌دونی من کی هستم. کیفم رو گشتی، پس...

لیوان خالی را سمتش گرفتم و ادامه دادم:

دلیلی برای انجامش نمی‌بینم.

نگاهش بین من و لیوان رفت و برگشت. لیوان را تکان دادم و با سر به آن اشاره کردم. خنگ بود؟ چرا متوجه منظورم نمی‌شد؟ با تأخیر لیوان را گرفت. سمت پایین خیابان راه افتادم. مرد سیاه‌پوش پشت درخت هم راه افتاد. حاجی باید در مورد کارمندانش تجدیدنظر می‌کرد. افتضاح بودند!

از این طرف.

سرم را برگرداندم. با قدم‌هایی آرام سمت مخالف پیش می‌رفت. پرسید:

می‌تونم سارا صدات کنم؟

بخشی از حواسم درگیر زن و مردی بود که از جلو می‌آمدند. مانتوی زن به رنگ آسمان روز بود و در باد تکان می‌خورد.

قبلاً انجامش دادی.

مرد، هیکل درشتی داشت. حرف می‌زد و دستانش را حرکت می‌داد. گفت:

شام فردا.

به اتومبیل تکیه داد. دو روز خالی از برنامه و حامد خشمگین! نیاز به خواب داشتم. شام با یک غریبه؟ برای ایجاد کمی تفاوت در برنامه‌های روزمره‌ام احساس آمادگی می‌کردم. شانه بالا انداختم و گفتم:

آگه از محیط و غذاش خوشم نیاد برمی‌گردم.
همین رستوران با نسکافه، جای مناسبی می‌شد.
قبوله.

کجا و چه ساعتی؟

صاف ایستاد و گفت:

ساعت هفت، همین‌جا.

تنظیم ساعت موبایل برای برنامه‌ی غیرمتعارف و غیرمهم ایده‌ی خوبی به نظر می‌رسید. ساعت شش بعدازظهر، پنج‌شنبه. خیلی سریع انجامش دادم.

کیف، سوئیچ.

از جیب داخلی کتتش، سوئیچ را بیرون آورد و گفت:

کیفت داخل ماشینه.

با اخم نگاهش کردم. با بی میلی از اتومبیل فاصله گرفت. سوارکه شدم، سه ضربه‌ی آهسته به پنجره زد. با آن لبخند از پشت شیشه شبیه «احمق» شده بود! اتومبیل را روشن کردم و پنجره را تا نیمه پایین دادم. گفت:

بابت شام متشکر.

جدی بود! زل زدم به چشمانش و گفتم:

نسکافه‌اش افتضاح بود.

بلند و ناگهانی قهقهه زد. دیوانه! پنجره را بالا دادم و راه افتادم.

مانتو را روی مبل انداختم و سمت آشپزخانه رفتم. برای دو روز هیچ برنامه‌ی از پیش تعیین شده‌ای نداشتم، جز دعوت به شام توسط... همان مرد!

لیوان بزرگ نسکافه‌ی خوش طعم و دلچسب، تختخواب نرم، ملافه‌های خنک و خیلی زود به خواب رفتم.

بیدار شدم، ساعت هشت و دوازده دقیقه‌ی صبح. دوش گرفتم. لیوان بزرگ چای. از داخل کابینت یک بسته بیسکویت با روکش کاکائویی پیدا کردم. سراغ لپ‌تاپ رفتم. یک بیسکویت، جرعه‌ای چای و تحلیل آخرین رویداد موج گرانشی^(۱) و مقایسه با امواج ثبت شده در یک سال گذشته توسط لایگو.^(۲)

ساعت موبایل به صدا درآمد. با اخم خاموشش کردم. برای دو ثانیه کنترل ذهنم را به هم ریخت.

ده دقیقه به هفت عصر. نیاز به نوشیدنی گرم و شیرین و نسکافه داشتم. وقفه‌ی چهار دقیقه‌ای برای برگشت دوباره سراغ لپ‌تاپ و تحلیل اطلاعات نمودارها، زمان قابل قبولی بود. از جا بلند شدم. چشمانم می‌سوخت. نه ساعت به مانیتور خیره شده بودم.

چای‌ساز را روشن کردم و به ساعت دیواری خیره شدم. سه دقیقه به هفت! نکته‌ای وجود داشت. فکری گنگ و مبهم در انتهای ذهنم.

۱- موج گرانشی: در فیزیک موج گرانشی موجی است که توسط میدان گرانشی (یک مدل برای توضیح نفوذی که یک جرم سنگین در اطراف خود گسترش می‌دهد و این نیرو بر جرم سنگین دیگری اعمال می‌شود) تولید می‌شود. وجود این نوع از امواج توسط آلبرت اینشتین در سال ۱۹۱۶ از طرق نظریه‌ی «نسبیت عام» پیش‌بینی شد.

۲- لایگو: رصدخانه‌ی موج گرانشی با تداخل سنج لیزری که به اختصار لایگو ((LIGO نامیده می‌شود، یک آزمایش بزرگ فیزیکی با هدف آشکارسازی مستقیم امواج گرانشی است.

معهدهام در هم پیچید. سراغ یخچال رفتم. کیانا برای این سه روز یخچال را خالی کرده بود. گرسنه بودم. باید با کیانا تماس می‌گرفتم. شام! ساعت هفت! صاف ایستادم. جای‌ساز با صدای قل‌قل آب خاموش شد. دلیل زنگ ساعت موبایل را پیدا کردم. من به شام دعوت شده بودم!

ده دقیقه مقابل کمد لباس‌ها ایستادم و به کیانا فحش دادم. هیچ منطقی پشت چیدمان لباس‌ها پیدا نمی‌کردم. به حال برگشتم و سراغ موبایل رفتم. باید برایم لباس آماده می‌کرد. در هر صورت حامد دیر یا زود متوجه می‌شد به چه دلیلی پروازم را از دست داده‌ام. موبایل را برداشتم و گوشه‌ی لبم بالا رفتم. چمدان سرمه‌ای هنوز کنار در ورودی قرار داشت. سراغش رفتم. از میان دو ردیف سه تایی لباس‌های درون چمدان، دسته‌ی گوشه سمت راست را کامل بیرون آوردم. شلوار، بلوز، مانتو، روسری، کفش، جوراب؛ درست مانند پنج دسته‌ی دیگر. ترکیبی از رنگ‌های آبی تیره و آبی آسمانی روز. همان‌جا کنار چمدان لباس عوض کردم. موبایل را داخل جیب مانتو انداختم، کیفم را برداشتم و از خانه خارج شدم.

آن‌جا یک خیابان پایین‌تر از مسیر رفت و آمد همیشگی‌ام به دفتر بود. اتومبیل را مقابل ساختمان چهار طبقه‌ی سفید و طوسی‌رنگ متوقف کردم. ساعت هفت و پنجاه‌ویک دقیقه و هوا تاریک. پنجره را تا نیمه پایین دادم و به در ورودی ساختمان خیره شدم. گفت: فکر نمی‌کردم بیای.

از سایه‌ی تاریک کنار دیوار بیرون آمد. از مربع‌های آبی کمرنگ و طرح پیراهنش خوشم آمد، آشنا بود. خاطره‌ای از حامد را برایم تداعی می‌کرد. در اتومبیل را باز کرد و گفت: با ماشین من بریم؟

شانه بالا انداختم. شیشه را بالا دادم و پیاده شدم. یک گام عقب رفتم. سوئیچ را داخل جیب مانتو انداختم و نگاهش کردم. پرسید: چرا دیر سر قرار اومدی؟

با ریموت درهای اتومبیل بزرگ و سیاه‌رنگش را باز کرد. ایستادم. باید به خانه برمی‌گشتم و برای رفع گرسنگی‌ام با کیانا تماس می‌گرفتم. گفت:

یه رستوران همین نزدیکی سراغ دارم. استیک‌های خیلی خوبی داره، بعدش هم می‌تونیم سفارش نسکافه بدیم.

نسکافه! بزاقم را فرو دادم و دو قدم فاصله تا اتومبیلش را به سرعت پشت سر گذاشتم. معده‌ام در هم پیچید. کیانا هیچ‌وقت برایم استیک درست نکرده بود. شاید از مزه‌اش خوشم می‌آمد. به سختی خودم را برای سوار شدن بالا کشیدم. در را بستم و از پنجره به بیرون خیره شدم. خیلی بلند و بزرگ بود! بوی تلخ و خوشایندی می‌داد. کمریند.

کمریندش هم بزرگ بود. برخلاف انتظار خیلی نرم و راحت راه افتاد. صندلی‌اش هم نرم و بزرگ و راحت بود. پرسید: موسیقی؟

به زیر پایم خیره شدم، چرخیدم و صندلی‌های عقب را نگاه کردم. همه چیز اتومبیلش سیاه بود و تمیز. گفتم:

از هر موسیقی‌ای خوشم نمی‌آد.

با خنده گفت:

سلام.

به نیم‌رخش خیره شدم.

همین الان مطمئن شدم توی بیست و چهار ساعت گذشته هیچ بلایی سر قوه‌ی تکلمت نیومده.

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و چشمک زد. دستش را سمت پخش عجیب و غریب و پر دکمه دراز کرد و ادامه داد:

سنتی یا پاپ؟ هم فارسی دارم هم انگلیسی... چند تایی هم ترکی شاد و ملایم.

صدای ضرب آهنگ تند و بلندی فضا را پر کرد. به سرعت گوش‌هایم را با هر دو دست پوشاندم. مردی از موهای لخت و شانه‌های لخت می‌خواند! ضربان قلبم بالا رفت. صدا را کم کرد. بلند گفتم: خاموشش کن.

صدا با تأخیر دو ثانیه‌ای قطع شد. پرسید:

دوستش نداری؟

تحملش را نداشتم. سرم را به دو طرف تکان دادم.

من این‌جا کلی آهنگ خوب دارم. موسیقی موردعلاقه‌ات؟ بگو تا همون رو بذارم.

مشغول کار با موبایلش شد. گفتم:

روسی.

من هنوز معنای همه‌ی کلمات روسی را نمی‌دانستم، بنابراین فعلاً قابل تحمل بود. انگشتش از حرکت ایستاد. نگاهش سمت مسیر چرخید و بعد سمت من.

چی؟!؟

دوباره به مسیر خیره شد.

واقعاً؟! شوخی می‌کنی؟

موبایل را از جیب مانتو بیرون آوردم و گفتم:

من بلد نیستم شوخی کنم.

می‌فهمی چی می‌گه؟ می‌توننی کامل حرف بزنی؟

رابرت برایم ایمیل فرستاده بود.

چون همه‌ی کلماتش رو نمی‌فهمم گوش می‌دم.

چرا؟

حرکت انگشتانم روی صفحه‌ی موبایل متوقف شد. تا به حال در مورد دلیل انتخاب موسیقی به کسی توضیح نداده بودم! گفتم:

معنی کلماتش رو نمی‌فهمم پس تمرکز رو از بین نمی‌بره.

جواب کوتاه و درستی بود. گفتم:

به آهنگی گوش می‌دی که نمی‌فهمی! جالبه. آهنگ بی‌کلام؟

نه.

دوباره تمرکز روی ایمیل رابرت جمع شد. وضوح این تصویر هابل^(۱) از کهکشان^(۲) ۴۴۸۵ آپ خیلی بیشتر بود. اخم کردم. باید با رابرت حرف می‌زدم. تصویر را بزرگ‌تر کردم. ستاره‌های آبی جوان، سحابی‌های^(۳) صورتی‌رنگ. کهکشان اولیه هنوز بخشی از ساختار مارپیچی‌اش را حفظ کرده بود. به پشتی صندلی تکیه دادم. رابرت برایم از نتیجه‌ی مطالعات و تحقیقات نوشته بود. تأیید برخوردار

۱- هابل: تلسکوپ فضایی هابل (Hubble Space Telescope) به اختصار HST تلسکوپي است که در

سال ۱۹۹۰ توسط شاتل دیسکاوري در مدارگردش قرار گرفت.

۲- کهکشان NGC4485 این کهکشان در صورت فلکی تازی‌ها قرار دارد.

۳- سحابی: به ابر عظیمی از غبار، گاز و پلازما در فضاهاي میان ستاره‌اي سحابي یا میغ‌واره گفته می‌شود.

سحابي‌ها محل تولد ستاره‌ها هستند.

کهکشانی! این موضوع را با دیدن همان عکس بی کیفیت اولیه به رابرت گفته بودم؛ خیلی دیر به این نتیجه رسیده بودند. رسیدیم.

گفتم:

الان نه.

توضیحات طبقه بندی شده اش ایده ام را در مورد کشش گرانشی^(۱) به عنوان دلیل قابل قبول و منطقی حالت غیرعادی کهکشانی تأیید می کرد.

چی کار می کنی؟

در واکنشی سریع و آگاهانه به نزدیک بودن صدایش، خودم را سمت درکشیدم. خم شده بود و سعی داشت به صفحه ی موبایلم نگاه کند. برو عقب.

محکم گفتم. اول به چشمانم خیره شد و بعد صاف روی صندلی اش نشست. با تأخیر کمر راست کردم. بخش کوچکی از حواسم متوجه او بود. رفتارش منطقی نداشت! نگاهم روی ادامه ی متن ثابت ماند. برخورد کهکشانی که به جای نابودی و ازهم گسیختگی، موجی از جریان های ستاره ساز و احتمالاً سیاره ساز را ایجاد کرده بود. برای بررسی دقیق آمار، اعداد، ارقام و نمودارهای انتهای ایمیل به لپ تاپ نیاز داشتم و تنهایی. از گوشه ی چشم نگاهش کردم. به من خیره شده بود. گفت:

اگه کارت تموم شد پیاده بشیم.

از پنجره به بیرون خیره شدم. تعداد زیادی آدم پشت دیوارهای شیشه ای! واقعا؟! با صدای باز شدن در سرم را چرخاندم. اون جا خیلی شلوغه.

سر تکان داد و گفت:

آره، چون یه رستوران خیلی معروفه با غذاهای درجه یک.

من پیاده نمی شم.

در را بست.

باشه، انتخاب با شماست. کجا بریم؟

و اتومبیل را روشن کرد. گفتم:

اون رستوران قبلی الان خلوته؟

با ابروهای بالا رفته پرسید:

تو اون جا رو ترجیح می دی؟

دوباره از پنجره به رستوران خیره شدم. البته که ترجیح می دادم ولی... نسکافه نداشت، لعنتی!

آره، فقط نسکافه نداشت.

چرا؟

نگاهش کردم.

واضح نیست؟!

سرش را به علامت منفی تکان داد و با تأخیر کوتاهی گفت:

از هر لحاظ که مقایسه می کنم این جا خیلی بهتره.

با چه قیاسی این‌جا بهتر بود؟!

این‌جا خیلی شیک‌تره، گرون‌تره، کیفیت غذاش بهتره، توی منطقه‌ی بالا...

گفتم:

این‌جا شلوغ‌ه.

چهار ثانیه بدون پلک زدن نگاهم کرد. او به گران‌قیمت بودن غذایش اهمیت می‌داد؟! از میز و صندلی‌های چوبی بیشتر از آهنی خوشش می‌آمد و به آن می‌گفت «شیک»؟! برای «بهتر» معیارهای عجیب و غریبی داشت.

کجا بریم؟

یه جای خلوت که بتونم آسمون رو ببینم.

به دماغم خیره شد و گفت:

یه جای خلوت با آسمون... باشه، با دوری راه که مشکلی نداری؟

نه.

اتومبیل را به حرکت درآورد. به ایمیل رابرت جواب دادم. کیانا هم گزارش کار روزانه‌ی دفتر را فرستاده بود. به نظر می‌رسید همه‌ی کارها مطابق برنامه پیش می‌رود. چشمانم را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. گفتم:

نخواب، لطفاً... یه حرفی بزن.

حرفی نداشتم.

با جزئیات برام تعریف کن امروز چی کار کردی؟

کنجکاو! مثل دیگران بود. ده دقیقه‌ی دیگر ناامید سؤالاتش را رها می‌کرد. سرسخت بود. اهمیتی نداشت.

ساعت هشت و دوازده دقیقه از خواب بیدار شدم، دوش گرفتم، چای و بیسکویت روکش‌دار کاکائویی خوردم و رفتم سراغ لپ‌تاپ... قرار نیست از جزئیات محرمانه‌ی تحلیل‌ها حرفی بزنم، ده دقیقه به هفت بلند شدم تا برای خودم یه نسکافه درست کنم، سه دقیقه به هفت یادم افتاد شام دعوت‌م کردی. لباس عوض کردم، موبایل و کیفم رو برداشتم و اوادم. هفت و پنجاه‌ویک دقیقه هم رسیدم.

خندید. پلک‌هایم را تا نیمه باز کردم و به لبخندش خیره شدم. پرسید:

کارت در مورد چی بود؟ البته من نمی‌خوام در مورد جزئیات محرمانه‌اش چیزی بدونم.

کنجکاوی، کنجکاوی، کنجکاوی‌های احمقانه! چشم و ابروی مشکلی و پوست گندمی داشت. بوی تلخ و خوشایندی می‌داد.

در مورد نجوم چی می‌دونی؟

سرم را کمی جابه‌جا کردم تا نگاهم در مسیر مستقیم به نیم‌رخش رسید. گفتم:

به همون اندازه که در مورد زبان روسی اطلاعات دارم. البته اسم سیاره‌های منظومه‌ی شمسی رو بلدم و دباکبر و دباصغر با... همین.

چرا لبخند می‌زد؟!

کی می‌رسیم؟ من گشتمه.

نیم‌نگاه سریعی به من انداخت و گفت:

تو نمی‌دونی کجا هستیم چون... به بیرون نگاه نمی‌کنی!

سؤال نپرسید فقط گفت چه کاری انجام نداده‌ام.

کمتر از دو ساعت راه داریم، توی داشبورد بیسکویت و شکلات هست.

به بیرون اتومبیل خیره شدم، فقط از روی کنجکاوی. اتوبان ناآشنا. راننده‌ی اتومبیل کناری توجهم را جلب کرد. مردی میان‌سال. برای دو

ثانیه نگاهم کرد و لبخند زد. پنجره از من دور و دورتر شد. چشمانم را بستم. با ترمز ملایم، به جلو متمایل شدم و هر دو دستم را برای

محافظت از خودم بالا گرفتم. سرم گیج می‌رفت. کف دستانم روی سطحی سخت و خنک با انحنای ملایم قرار گرفت. حالت خوبه؟

سرم را بی‌هیچ مفهوم خاصی تکان دادم و دو نفس عمیق. از بوی عطرش خوشم می‌آمد. ده ثانیه طول کشید تا سرگیجه‌ام در حالت قابل تحمل قرار گرفت و توانستم کمر صاف کنم. بدون باز کردن چشمانم تکیه دادم. از ماشین در حال حرکت که به بیرون نگاه می‌کنم سرم گیج می‌ره. بدون هیچ دلیل خاصی این موضوع را بیان کردم. تو رانندگی می‌کنی!

چرا این قدر سؤال می‌پرسی؟ گفتم:

رانندگی می‌کنم ولی... در این حالت سرگیجه می‌گیرم. نپرس چرا، چون نمی‌دونم. عجیب و غریبی!

اظهار نظر آشنا. در داشبورد را باز کردم. بیسکویت‌های کوچک با مغز شکلات فندقی، کیک با طعم دارچین و سیب و... گوشه‌ی لبم بالا رفت. بهترین انتخاب شکلات تلخ هشتاد درصد! به سرعت روکش قهوه‌ای‌رنگش را باز کردم و تکه‌ی بزرگی به دهان گذاشتم. طعم لذیذی داشت. گفتم:

اولین باره برای یه قرار بیشتر از ده دقیقه منتظر موندم.

شروع کردم به جویدن شکلات. عالی بود!

از خودت بگو، می‌خوام بیشتر بشناسمت.

بازرسی کیفم کافی نبوده؟

خندید.

خیلی کمتر از انتظارم فهمیدم؛ از خودت بگو سارا.

تکه‌ی بزرگ شکلات را به دهان گذاشتم و با چشمان بسته، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. گرمای مطبوع، سکوت، حرکت یکنواخت اتومبیل، طعم شکلات تلخ و تلفیق بوی تلخ عطرش با بوی خاک و درخت، احساس خواب‌آلودگی را در وجودم پر کرد. کمی روی صندلی جابه‌جا شدم تا بدنم در حالت راحت‌تری قرار بگیرد.

سارا...

سنگینی پلک‌ها و دست‌هایم حس خوبی داشت. خوابیدم.

خوب خوابیدی؟

با چشمان گرد شده به روبه‌رو خیره نگاه می‌کردم. مقابلم ورودی شلوغ و رنگارنگ و کلافه‌کننده‌ی یک سوپرمارکت قرار داشت. زن و دختر بچه‌ای بستنی به دست خارج و دو مرد همزمان وارد مغازه شدند.

سارا!

سرم را به سرعت سمت صدا برگرداندم. من داخل اتومبیل یک مرد نشسته بودم. اسمم را می‌دانست، پس خیلی غریبه نبود.

خوبی؟!

تکیه دادم و چشمانم را بستم. به زمان نیاز داشتم. کمی در خودم جمع شدم. اتومبیل راه افتاد. خواب بودم و یک صدای بلند بیدارم کرد. طعم دهانم تلخ بود. به خاطر آوردم. دهانم مزه‌ی شکلات می‌داد و آن بو، عطر مرد بود. شام، مرد، ساعت هفت، خواب. وقتی اتومبیل دوباره متوقف شد، چشم باز کردم. مرد پیاده شد. روبه‌رو در ورودی بزرگ سیاه‌رنگی قرار داشت. مرد درها را باز کرد و

دوباره سمت اتومبیل برگشت. نگاهی به اطراف انداختم. پای دیوار خاکستری پر بود از درختچه‌های کوتاه و سبز. اتومبیل‌ها با سرعت زیادی از پشت سرمان عبور می‌کردند.

نور چراغ‌های جلوی اتومبیل فضای پر درخت و ساختمان دو طبقه‌ی سفید را نشان می‌داد. اتومبیل ایستاد و نور خاموش شد. گفت: رسیدیم.

پیاده شد. هیچ حرکتی در اطراف دیده نمی‌شد. با موفقیت و بدون این‌که خود را از بلندی اتومبیلش به پایین پرت کنم، پیاده شدم. با برخورد هوای خنک به پوست صورتم، تنم به لرزه افتاد. هوای مطبوعی بود و بوی خاصی می‌داد؛ عطر شیرین گل، خاک خیس و بویی ناآشنا و شور! سرم را بالا گرفتم و به آسمان خیره شدم. پر از ستاره. این‌جا هم خلوت بود هم آسمان داشت. در واکنشی سریع به جسم سنگین و نرمی که روی شانهم قرار گرفت، دو گام بلند به فضای تاریک جلو برداشتم و با اخم‌های درهم رفته چرخیدم. دستانش را بالا گرفت و گفت:

فقط نمی‌خواستم سردت بشه.

از گوشه‌ی چشم به سوئی شرت خاکستری روی شانهم نیم‌نگاه کوتاهی انداختم. بوی تلخ اتومبیل و خودش را می‌داد. دستانم را داخل آستین‌های بزرگ و بلندش فرو کردم. پرسیدم:

این‌جا کجاست؟

با گام‌های بلند و سریع سمت ساختمان رفت. باید دنبالش می‌رفتم؟ چهار پله را بالا رفت و برای ده ثانیه از مقابل دیدم ناپدید شد. گفت: قراره از این‌جا حسابی خوشت بیاد.

چراغ روی ایوان روشن شد. حالا دید مناسب‌تری نسبت به اطراف داشتم. جزئیات بیشتر و واضح‌تر از ساختمان دو طبقه و فضای سبز اطرافمان. پله‌ها را پایین آمد.

بیا.

راه افتادم. گفتم:

قرار بود شام بخوریم.

گرسنه بودم. دستش را به طرفم دراز کرد! انتظار داشت لمسش کنم؟! با ابروهای بالا رفته به انگشتانش خیره شدم. بزرگ بود. به من می‌گفت عجیب و غریب! در مورد خودش چه نظری داشت؟

اول می‌ریم پشت ساختمون و بعد من شام درست می‌کنم.

بی‌آن‌که نگاهم را از چهره‌اش جدا کنم، یک گام به عقب برداشتم. دستش را نمی‌گرفتم. انگشتانش را مشت کرد، زیر لب کلمه‌ی «باشه» را به زبان آورد و دوباره راه افتاد. از راه عریض میان دیوار سفید ساختمان و گیاهان در هم پیچیده، با دو گام فاصله، پشت سرش پیش رفتم. او!

تمام عضلات بدنم با گامی که کمی پایین‌تر از سطح عادی زمین روی جسمی نرم برداشتم، به طرز غافلگیرکننده‌ای منقبض شد. عقب رفتم. نور کافی وجود نداشت. من هیچ تصویر دقیقی جز سایه‌ی سیاه دیوار و درخت و او، پیش‌رو نداشتم.

سازا... چی شد؟

سرم را بلند کردم. لعنتی!

یه چیزی رو له کردم.

صدای کوبش را به وضوح می‌شنیدم. تا دو دقیقه‌ی قبل این صدا را در پس‌زمینه‌ی گفتگویمان و عبور سریع اتومبیل‌ها از پشت سر، نادیده گرفته بودم.

چی؟

خیلی نرم بود.

جلو آمد. عقب رفتم. این کار با عضلات منقبض شده‌ی تمام بدنم، کار دردناکی بود. نور آبی صفحه‌ی موبایلش نگاهم را متوجه خود کرد و لحظه‌ای بعد چراغ‌قوه مقابل صورتم روشن شد. چشمانم را باریک کردم. با شگفتی پرسید:

خوبی؟!

سر تکان دادم. نور، زمین زیر پایم را روشن کرد. طوسی بود. پستی و بلندی داشت. نرمی و عدم ثباتش به دلیل اندازه‌ی خیلی خیلی کوچک سنگ‌ها و حجم زیادشان در کنار هم بود. زانوهایم را تا جای ممکن خم کردم. شن بود! مردد لمسش کردم. نرم بود. انگشتم از بین سنگ‌ریزه‌ها عبور کرد. یک مشت برداشتم و شن‌ها به آرامی از میان انگشتانم زمین ریختند. سرم را بلند کردم و به چهره‌ی شگفت‌زده‌ی مرد خیره شدم.

این... شنه! این جا که کویر نیست.

سؤال نپرسیدم اما با حرکت سر جواب منفی داد.

شن فقط تو کویر نیست؟!

سؤال پرسیدم و با حرکت سر جواب منفی داد. دوباره مشتم را پر کردم. پرسید:

تا حالا دریا رو ندیدی؟

از جا بلند شدم.

یه عالمه آبه.

حالت چهره‌اش ترکیبی غریب از خنده و شگفتی بود. کمی به راست متمایل شدم و از کنار بازو به پشت سرش نگاه کردم. این تاریکی با سیاهی ژرف و پر نور و رنگ موردعلاقه‌ی من در آسمان فرق داشت؛ کلافه‌کننده بود. با انگشت به پشت سرش اشاره کردم:

دریا؟

آره. کفشت رو دربیار.

چرا؟!

چرا؟!

بهم اعتماد کن، یه تجربه‌ی خوبه.

نور موبایل را پایین گرفت و کتانی‌های سرمه‌ای‌رنگش را درآورد. جوراب‌های سفیدش را داخل کفش جا داد و من برای سه ثانیه به فرورفتگی پاهایش درون شن‌ها و حرکت انگشتانش خیره شدم. نور را سمت پاهای من گرفتم.

زود باش، حس خوبی داره.

کفش‌ها و جوراب‌هایم را درآوردم. نیم‌قدم به عقب برداشتم. من روی سنگفرش‌های مربع‌شکل سرد و نمناک و کمی سبز ایستاده بودم و یک گام جلوتر شن قرار داشت. پای راستم را روی شن‌ها قرار دادم. انگشتان و ساق پایم به سرعت منقبض شد. نرم بود، با درجه‌ای متفاوت از سرما نسبت به سنگ. من شن‌های کویر را فقط با کفش‌هایم حس کرده بودم. پایم را به حرکت درآوردم. حسی شبیه قلقلک داشت. پای چپم را هم جلو گذاشتم. متفاوت بود و شاید خوشایند. نیل آرمسترانگ^(۱) وقت پا گذاشتن روی ماه همین حس متفاوت و خوشایند را داشت؟ صدایش همراه با خنده بود:

خوشت او مد؟

۱- نیل الدن آرمسترانگ: فضانورد آمریکایی، نخستین انسانی که طی مأموریت آپولو ۱۱ در ۲۰ ژوئیه ۱۹۶۹ بر کره ماه پا گذاشت.

شانه‌هایم به نرمی بالا رفت.

بیا.

نور از روی پاهایم کنار رفت. کفش‌هایم را برداشتم و دنبالش رفتم. قدم هفتم زمین مرطوب شد. با هر گام به جلو پاهایم رطوبت بیشتر و انعطاف کمتری را احساس می‌کرد. صدای کوبش نزدیک و بلند بود. نور فضای مقابل را روشن کرد. به دریا خیره شده بودم. فضایی بزرگ و سیاه مقابلم قرار داشت. آب با شدت به ساحل برخورد می‌کرد. این تصویری نبود که از دریا در ذهن داشتم. بوی شوری می‌داد. همین؟ دریا برای من مفهوم دیگری داشت. خیلی آبی، خیلی آرام، خیلی بزرگ.

چطوره؟

شانه بالا انداختم.

شبیبه چیزی نیست که توی عکس و فیلم دیده بودم.

به آسمان خیره شدم. آسمان من از هر جایی زیباتر بود. می‌توانستم ستاره‌ها را ببینم. حس خوبی داشت. دلتنگشان بودم.

واقعاً خوشت نیومد؟

نگاهش کردم. با فاصله‌ی کمی کنارم ایستاده بود. چهره‌اش حالت عجیبی داشت؛ دلخور بود یا شاید شگفت‌زده. نمی‌دانم! دستش را به آرامی بالا آورد و سمت صورت‌م دراز کرد. فاصله گرفتم. جدی و محکم گفتم:

خوشم نمی‌آد کسی بهم دست بزنه.

جا خورد. این بار از حسش مطمئن بودم. با تأخیر آشکاری دستش را انداخت و گفت:

بهتره بریم داخل.

وارد ساختمان شد و چراغ‌ها را روشن کرد. ترکیب غالب چوب و شیشه‌ی وسایل سالن بزرگ مقابل، در زمینه‌ی رنگ‌های قهوه‌ای روشن

و تیره، توجهم را به سرعت جلب کرد.

راحت باش، من می‌رم و وسایل رو از ماشین بیارم.

دیوارپوش‌ها و تمامی مبلمان از چوب ساخته شده بودند. فرش، پرده، کوسن‌های بزرگ و کوچک کرم‌رنگ، تنها وسایل متفاوت سالن به حساب می‌آمدند. سویی شرت را درآوردم. هوای داخل خانه مرطوب و خفه و گرم بود. مانتو و شال را روی میبل انداختم و چهارگام به جلو برداشتم. نگاهم درگیر ظرف چوبی روی میز شد، میوه‌های چوبی و شیشه‌ای! موهای خارج شده از گیره را پشت گوش زدم و سمت شومینه‌ی خاموش و سنگی رفتم.

نظرت چیه؟

سرم را سمت صدا چرخاندم. با هر دو دست پنج کیسه را حمل می‌کرد. شانه بالا انداختم. برای سه ثانیه به چهره‌ام خیره شد و بعد پشت

دیوار رفت. گفت:

خواهرم این‌جا رو طراحی کرده.

به دنبالش رفتم. اول پیشخان سنگی بزرگ و بعد آشپزخانه. ترکیب رنگ سفید و طوسی فضای مقابلم در تضاد دیداری ناگهانی با هال

قرار داشت. کیسه‌ها را روی میز گذاشته و مقابل سینک ظرفشویی ایستاده بود. بلند پرسید:

چای؟

گفتم:

نسکافه.

نگاهم کرد و لبخند زد. کتری سفید را روی پایه‌ی بیضی شکل چای‌ساز گذاشت و گفت:

مطمئن نیستم نسکافه داشته باشیم.

اخم کردم. با خنده ادامه داد:

باید یه نگاهی به این اطراف بندازم.

منتظر شدم. کشوها را بیرون کشید و درهای کابینت را باز و بسته کرد. هر لحظه عمق اخم‌هایم بیشتر می‌شد. من به خاطر تجربه‌ی میهمان شدن برای شام، آب‌جوش و نسکافه‌ام را رها کرده بودم و حالا او نسکافه نداشت؟! روی پاشنه‌های پایم چرخیدم و گفتم: من رو برگردون خونه.

نه، نه. پیداش کردم، پیداش کردم، خودشه... ببین.

نگاهش کردم. یک بسته‌ی مربع‌شکل قرمز و مشکی در دست داشت.

بیست تا نسکافه‌ی آماده این‌جا داریم.

سر تکان دادم.

خوبه.

این مارک طعم خوبی داشت. گفت:

نسکافه خیلی دوست داری.

سؤال نپرسید. به چای‌ساز اشاره کردم.

جوش او مد.

داخل هال، روبه‌روی شومینه‌ی خاموش، در چرم نرم و خنک کاناپه فرو رفتم. باید به کیانا می‌گفتم چیزی شبیه این بخرد. راحت بود و حس خوبی داشت. اول بوی نسکافه در مشام پیچید و بعد او با دو لیوان سفالی مقابلم قرار گرفت. یکی را دستم داد و کنارم نشست. تا جای ممکن از او دور شدم. لیوان را زیر بینی‌ام گرفتم. خوب بود.

نزدیک شدن صورتش را احساس کردم. کمی سمت مخالف متمایل شدم. به چشمانم زل زده بود.

سارا!

تلخی بوی عطرش را روی زبانم احساس کردم. چشمانش سیاه نبود، رنگ موهایش هم همین‌طور! قهوه‌ای، کمی روشن‌تر از رنگ کاناپه. گفتم:

چشمات سیاه نیست.

خندید و گفت:

خوشگلی... بدون آرایش.

خوشگلم؟! بعد به من می‌گفت عجیب و غریب؟ نزدیک‌تر شد. عضلات پشت هر دو پایم گرفت. عصبی شدم. دستش را سمت صورتم دراز کرد. گفتم:

من یه حرف رو دو بار تکرار نمی‌کنم.

تو خوشت نمی‌آد کسی بهت دست بزنه.

به انگشتش چشم‌غره رفتم. با خنده گفت:

ناز می‌کنی! باشه... خریدارشم.

دستش را انداخت و صاف نشست. این‌طوری حس بهتری داشتم. پاهایم را زیر بدنم جمع کردم و جرعه‌ای از نسکافه‌ام را نوشیدم. طعم خوبی داشت. پرسید:

چند سالته؟

گواهینامه‌ام رو دیدی.

گفت:

سخت می‌گیری.

گفتم:

از اول نباید به کیفم دست می‌زدی.

من دلیلم رو بهت گفتم.

تمام نسکافه‌ام را نوشیدم و لیوان خالی را سمتش گرفتم.

برگردیم.

لبخند زد و پرسید:

ترسیدی؟

نزدیک شد. ترس! به سرتا‌پایش نگاه کردم. از این آدم؟! آخرین نفری که امکان داشت چنین حسی نسبت به او داشته باشم، همین شخص بود.

من گرسنمه و... شام می‌خوام.

برای هشت ثانیه به چشمانم خیره شد و گفت:

باشه... ترتیب شام رو می‌دم، ببینم بعدش قراره چه بهانه‌ای بیاری.

از جا بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. چرا باید بهانه می‌آوردم؟ برای چه؟ از لیوان سفالی نسکافه‌اش هنوز بخار بلند می‌شد. گوشه‌ی

لبم بالا رفت. نسکافه عالی بود. خم شدم و لیوانش را برداشتم.

جابه‌جا شدم و بیشتر در صندلی حصیری فرو رفتم. سویی شرت خاکستری‌اش گرم بود و بوی خوبی می‌داد. چهار قدم دورتر، مقابل

کباب‌پز آجری ایستاده بود و از داخل بطری مایع غلیظ آبی‌رنگی را روی زغال‌ها می‌ریخت. گفت:

من یه خواهر و یه خواهرزاده دارم.

زغال‌ها را با کبریت روشن کرد. خواهر و خواهرزاده؟! حس بدی میان شکمم ایجاد شد. با انتهای بادبزنی پلاستیکی سبز بدرنگ، زغال‌ها

را جابه‌جا کرد و ادامه داد:

اسمش پارساست، فوق‌العاده باهوش و البته شیطان و بازیگوشه. حلال‌زاده است، به داییش رفته.

کمی به جلو خم شدم و از داخل کاسه‌ی شیشه‌ای تکه چپسی برداشتم. از صدای له شدنش زیر دندان و طعم نمکی‌اش خوشم می‌آمد.

تک لنگه‌ی دستکش پلاستیکی را دست کرد، با یک دست سیخ نازک آهنی و با دست دیگر برشی از مرغ را برداشت. حجم شل و نارنجی

داخل کاسه‌ی مقابلش حس بد داشت.

کلاس چهارمه.

بچه‌ها همیشه به مدرسه می‌رفتند! چپس دیگری برداشتم و... به تقلید از کار سه دقیقه قبل او، چپس را تا نزدیک انگشتانم داخل ظرف

ماست فرو کردم و سپس آن را به دهان گذاشتم.

منم می‌خوام.

چپس به همراه ماست طعم بهتری داشت. شانه بالا انداختم. تمام توجهم روی دستانش ثابت ماند. سیخ را به آرامی از میان مرغ عبور

داد. جمله‌اش را دوباره تکرار کرد. منتظر اجازه‌ی من بود؟! اجازه دادم.

تو هم بخور.

از داخل کاسه تکه مرغ دیگری برداشت و هر دو دستش را بالا گرفت. گفت:

با این دست‌ها؟! نمی‌شه که. چرا تو یکی نمی‌ذاری دهنم؟

با خنده گفت اما شوخی نمی‌کرد. تشخیص دادم.

با ماست باشه لطفاً.

کمی روی میز خم شد و دهان باز کرد. به داخل دهانش خیره شدم. ردیف دندان‌های سفید و زبانی به رنگ صورتی تیره. کاسه‌ی ماست را جلو کشیدم و گفتم:

فکرش رو هم نکن.

چیپس و ماست و دهانم. کمر صاف کرد و دوباره همان حرکات را راحت، نرم و سریع با سیخ و مرغ انجام داد. حواسم متوجه دستانش بود.

چرا تنها زندگی می‌کنی؟

توی کیفم یه مدرک پیدا کردی که این حرف رو ثابت کنه؟!

سیخ دیگری برداشت و گفت:

چهارده ساعت خوابیدی و هیچ‌کس این قدر نگران نشد که باهات تماس بگیره، وقتی برای خارج شدن از شهر به کسی اطلاع نمی‌دی و برات اهمیت نداره با یه مرد...

دلیلت منطقی نیست.

تنها زندگی می‌کردم اما تفکر و دلیل رسیدنش به چنین نتیجه‌ای منطقی نداشت. دست‌هایم را داخل جیب سویی شرت قرار دادم. مرغی را به سیخ زد.

من به منطقی بودن یا نبودن دلیل اهمیت نمی‌دم، فقط مطمئنم نتیجه بگیریم درسته و تو تنها زندگی می‌کنی... و می‌خوام بدونم چرا؟
شانه بالا انداختم.

موضوع جالبی برای حرف زدن نیست.

من از محدوده‌ی امن زندگی‌ام فاصله گرفته بودم. چرا؟ انگشتانم را مشت کردم و تمایلیم به برگشت را نادیده گرفتیم. تا این لحظه تحمل کرده بودم، پس توان ادامه دادنش را هم داشتم.

سارا!

با اخم نگاهش کردم.

جواب سؤال تو دادم.

با پنج ثانیه تأخیر سر تکان داد و چرخید. چهار سیخ آماده را روی زغال‌ها گذاشت و گفت:

این‌ها رو باد بزن تا چند تا سیخ دیگه آماده کنم.

سرم را برگرداندم و به فضای تاریک و سیاه سمت راست خیره شدم. فقط سایه‌های سیاه درختان و بوته‌ها را می‌دیدم.
نه.

باشه... پس تا من جوجه‌ها رو کباب می‌کنم تو هم این جوجه‌ها رو از وسط دو قسمت کن.

این موضوع به من ارتباط نداشت. به چشمانش خیره شدم. پرسید:

چی شده؟

من گشتمه.

جوجه‌ها را باد زد.

می‌دونم و می‌بینی که شام رو آماده می‌کنم... و تو نمی‌خوای کمک کنی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم:
نه.

جلو آمد و بادبزن را روی میز گذاشت. نگاهم نکرد. چاقو و بزرگ‌ترین گوجه را برداشت. زیر لب گفت:
نمی‌فهمم.

با حرکتی تند و سریع چهارگوجه را به دو نیم کرد و آن‌ها را مانند جوجه‌ها به سیخ زد.
کار تو چیه؟

تا کی می‌خواست سؤال بپرسد؟ دوباره سمت کباب پز رفت. گفتم:
توی دفتر یه ماهنامه کار می‌کنم.

منظورم این بود که دقیقاً چه کاری انجام می‌دی؟

مطمئن بودم منظورش از سؤال «کار تو چیه؟» این نبود که دقیقاً چه کاری انجام می‌دهم. با اخم پرسیدم:

برای چی این قدر سؤال می‌پرسی؟

سرش را برگرداند و نگاهم کرد.

تا بیشتر بشناسمت، همین.

او می‌خواست مرا بشناسد؟ خنده‌دار بود. نفس عمیقی کشیدم، بوی خوبی می‌آمد. او می‌خواست مرا بشناسد. خیلی خنده‌دار بود! گفتم:

باید با دقت بیشتری کیفیت رو بررسی می‌کردی.

این فقط یک پیشنهاد منطقی بود.

از کارم خیلی دلخور شدی.

سؤال نپرسید اما جواب دادم:

برام اهمیتی نداره.

جواب سؤال رو نمی‌دی؟

نه.

به من پشت کرد. گردن و برق‌گردنبندش را دیدم. با حرکت دوباره‌ی سر، رنگ گندمی پوست گردنش در یقه‌ی پیراهنش پنهان شد. چیپس

و ماست. چیپس و ماست. چیپس و ماست. خیلی ناگهانی برگشت! با دو گام بلند خود را به میز رساند و ظرف چیپس و ماست را

برداشت. اخم کردم.

چرا؟

گفت:

نمی‌خوام شام رو دستم باد کنه.

«شام رو دستش باد کنه؟!» یک جمله‌ی احمقانه و بی‌معنی. من چیپس و ماست می‌خواستم. دستم را دراز کردم و قاطع و محکم گفتم:

بده به من!

لبخند زد.

تا ده دقیقه‌ی دیگه شام آماده است.

و قبل از این‌که در مقابل حرکتش سمت ساختمان عکس‌العملی نشان دهم، قدم‌هایش را بلند و تندتر کرد. از جا بلند شدم و دنبالش رفتم.

مقابل خواست من مخالفت کرده بود! از سمت آشپزخانه صدا می‌آمد. من چیپس و ماست می‌خواستم، یعنی چیپس و ماست

می‌خواستم، همین!